

منم خندیدم و جواب دادم:

— خوبی از سگ شماس!

آقا با غرور خاصی گفت:

— سگ خوبی یه... با هر کس کنار نمی آید! فقط آدم های

خوب را دوست داره.

سگ اجازه نمیداد با آقا صحبت کنم.

آقا گفت:

— مثل آدم ها معنی حرف ها را میفهمه!

آه سوزناکی کشیدم و جواب دادم:

— کاش تمام آدم ها اینطور بودند!

آقا به سگش دستور داد بره بیرون... سگ دمش را

پائین آورد و از در رفت بیرون آقا با خنده گفت:

— شلوارتان چی شده؟

صلاح نبود بگم سگ شما شلوارم را پاره کرده جواب

دادم:

— موقعی که میخواستم در را باز کنم... اینطور شد.

عیب نداره قربان...

آقا پرسید:

— با من چه کار دارین؟

ببنده را فلانی فرستاده خدمتتان کاری بهم بدین .

آقا سرش را حرکت داد و گفت :

— خانم اجازه نداد ترا استخدام کنند . . .

سالها این سر توی دلم مانده و برایم عقده بزرگی

شده بود خیلی دلم میخواست بدانم این سگ چرا اول

آنطور خصمانه با من رفتار کرد و چرا یکباره تغییر روش

داد؟

بالاخره بعد از پرس و جوهای زیاد گره مسئله را

گشودم . . .

این سگ را عادت داده بودند که اگر کسی به

خانم و یا آقا حمله میکرد و آنها را بزمین میزد . سگ

آنها را تیکه و پاره میکرد ، وقتی من و خانم از پلهها

افتادیم پائین چون من فوری از جایم بلند شدم اخلاق

سگ عوض شد و با من مهربانی کرد !

تا به این سن رسیدم انسانهای (دیوس) زیاد

دیدم ولی سگ (دیوس) ندیده بودم . . . می بینید انسانها

حیوانات را به چکارهایی وادار می کنند ! !

www.KetabFarsi.com

کتابخانه ابد عوضی

کدخدا باید عوض بشه !

از صبح برای هیزم شکستن به صحرا رفته بودم . . .
عصر که به خانه برگشتم بقدری خسته بودم که نای
حرف زدن نداشتم . . .
هوا که تاریک شد یک لقمه غذا خوردم و نمازم
را خواندم و توی رختخواب افتادم .
مثل اینکه خاک مرده برویم پاشیده باشند، چنان
به خواب عمیقی فرو رفتم که اگر توپ بیخ گوشم در
می‌کردند بیدار نمیشدم ، نزدیکی‌های نصف شب با صدای

کوبیدن چکش در حیات از خواب پریدم... وحشت زده از
زنم پرسیدم:

— این موقع شب کی ممکنه باشه؟

زنم که بیشتر از من ترسیده بود جواب داد:

— نمیدانم... هرکس هس خیلی تبش تنده!!

نیم ساعت بیشتره در میزنند... هرچی بهت (سوک)

میزدم بیدار نمیشدی... پاشو به بین کی یه؟!!

در حالیکه گیج خواب بودم از جا بلند شدم و از

پنجره داد زدم:

— کی یه؟

صدای سید اجاق از پائین بلند شد:

— باز کن بردار... ما هستیم.

وقتی درب خانه را باز کردم دیدم هشت... نه

نفر از بزرگان آبادی جلوی در خانه ایستادن... خیلی

ترسیدم... توی دلم گفتم:

"حتما" موضوت خیلی مهمی پیش آمده که اینها

نصف شب بسراغم آمدن! بهر وضعی بود خودداری کردم

و گفتم:

— رفقا این موقع شب چه خبره؟! انشاءالله که

خیره!؟ بفرمائین تو.

سید اجاق جواب داد:

- نه دادش تو نمیائیم... خیلی کار داریم باید
بریم... آمدیم بهت اطلاع بدیم که ما با انتخاب عمر
آقا مخالفیم... نظر تو چی‌یه؟

خدا بگم چکارتان بکنه... ما نصف عمر کردین...
ما که دیروز راجع باین موضوع دو ساعت حرف زدیم،
قول و قرار گذاشتیم، قسم نامه امضاء کردیم که تا پای
جانمان به ایستیم و نگذاریم آقا عمر دوباره کد خدا بشه...
و بجایش نوری پوستین زاده را انتخاب کنیم... دیگه
این موقع شب چرا آمدین اینجا؟
سید اجاق گفت:

- درسته که دیروز حرفهامان تمام شد... اما بطوری
که شنیدیم عمر آقا رفته مرکز کارش را تمام کرده فردا بر
میگرده به آبادی که فعالیتش را شروع بکنه!
گفتم:

- آقا سید نمیتونستی این موضوع را فردا صبح

بگی.

- ترسیدیم طرفداران عمر آقا زودتر بیایند ترا گول

بزند!

با خنده پرسیدم:

— مگر توی تمام آبادی کسی هست طرفدار عمرآقا

باشه؟!!

— درسته... ولی از مکر این چهارپا بریده نباید

غافل شدا!

گفتم:

— خاطر جمع باشیم کسی نمیتونه مرا گول بزنه...!

حالا بفرمائین تو خستگی در کنین!

جواب دادند:

— باید به خانه‌های دیگه سر بزنینم... مرخص

میشیم...

رفقا رفتند، درب خانه را بستم و برگشتم بخوابم،

اما خوابم نمیبود بیاد گذشته‌ها افتادم...

"مردی که بنام عمرآقا سالهاست کدخدای آبادی

ما شده یکی از آن اعجوبه‌های روزگار است! خدا میداند

چه ناراحتی‌هایی از دستش می‌کشیم...

توی آبادی از هفت ساله گرفته تا هفتاد ساله

تصمیم گرفتیم. تا پای جانمان بایستیم و نگذاریم عمرآقا

امسال انتخاب بشه... "

" تمام اهالی ده توی خانه‌ها... میان قهوه‌خانه جلوی مسجد... توی تکیه... خلاصه هر جائی که فکر بکنید از صبح تا شب در باره عمر آقا حرف میزنند... مردم هم قسم شده‌اند نوری پوستین زاده را برای کدخدای آبادی انتخاب کنند... "

" نوری شخص محترمی است... خیلی باسواد و مودب و حرف زن است، سابقها کارمند اداره آمار مرکز بوده، پس از مرگ پدرش برای اینکه خانه و زمین پدرش از بین نرود به آبادی آمده،

در تمام دنیا کدخدا مثل او با سواد و خوب پیدا نمیشود، طوری سخنانی می‌کند که سخنگوی حزب ولایت هم به گرد پایش نمیرسد!... "

آقای نوری وقتی میدید چهار پنج نفر توی قهوه‌خانه آبادی نشسته‌اند و فوراً " بالای یک چهارپایه میرفت و شروع به صحبت می‌کرد:

" هموطنان محترم همت کنید، لیاقت بخرج بدهید شرف و ناموس خودتان را با انتخاب یک کدخدای صالح حفظ نمائید!... "

عمرآقا اصلاً " نه حرف میزد و نه درمقابل این
فعالیتها عکس العمل نشان میداد... .

ما مطمئن بودیم که گزارش تمام کارهای ما به گوش
او میرسد و از این موضوع نگران بودیم که چرا هیچگونه
عکس‌العملی نشان نمیدهد! و صدایش در نمیآید؟!
صبح تا عصر برای برکنار کردن عمرآقا و انتخا
آقای نوری فعالیت می‌کردیم شب تا صبح برای پیشرفت
کارها جلسه تشکیل میدادیم و نقشه می‌کشیدیم... .
شبی که من زود می‌خوابیدم دیگران بخانه‌ی من
می‌آمدند و شبی که دیگران زود می‌خوابیدند من به خانه‌ی
آنها میرفتم.

کارها بخوبی پیش میرفت تنها موضوعی که ما را
نگران ساخته بود خونسردی و سکوت عمرآقا بود!
یک ندای غیبی بمن می‌گفت " زحمات ما بیهوده
است، و در آخر کار عمرآقا برنده خواهد شد... .
دلم بحال آقای نوری زاده می‌سوخت... . حیف از
این سخنرانی‌هایی که می‌کند!... . این سخنرانی بدرد
آبادی ما نمی‌خورد! اگر آقای نوری در مرکز مملکت
یکی از این سخنرانی‌ها بکند دولت را هم سرنگون می‌کند! "

تمام اهل آبادی به ناموس خودشان قسم یاد کردند که بهر قیمتی باشد از انتخاب عمرآقا جلوگیری کنند!

دو روز مانده بود که انتخابات شروع شود...
 هوا که تاریک شد در خانه‌ی ما را زدند...
 خیال کردم سید اجاق است... از پنجره خم شدم
 گفتم:

— یادم هست برادر... نباید آن ناکس عمرآقا را
 انتخاب کنیم!...

اما زود فهمیدم کسی که در میزند سید اجاق نیست
 رفتم جلوی در، دیدم خواهرزاده عمرآقا است! خیلی
 با ادب سلام داد و گفت:

— دای جان عمرسلام رساندند...
 سرش داد زدم:

— برو پسر گمشو... مرده شور خودت و دای جان
 را ببرد!

پسره بدون اینکه ناراحت شود و یا بروی خودش
 بیاورد گفت:

— دای جان گفتند راجع به آن دعوائی که با

مصطفی آبله‌رو دارید... من یک وکیل خوب برات پیدا کردم... پول هم نمی‌خواود...

" اسم مصطفی آبله‌رو، و وکیل مجانی که آمد مثل آبی که روش آتش بریزند یکدفعه آرام شدم !

این مصطفی لعنتی خیلی در باره من بدی کرده...
بیشرف دین و ایمان نداره... دائم گاو و الاغش راتوی
مزرعه من ول میکند و محصولم را می‌چرانند... دو ماه
پیش‌هم پسرش شبانه وارد انبار من شده و دو تا قالیچه
مرا دزدیده است... با اینکه چند نفر شاهد داشتم،
نتوانستم حقم را ثابت کنم... یارو پارتی داره و دست
من بجائی نمیرسد... توی دهات هر کس قوی‌تره حرفش
بیشتر خریدار داره !

تنها کسی که میتونه مرا از شر مصطفی آبله‌رونجات
بده همین عمرآقاست، ولی اگر بخانه او برم و کسی مرا
به‌بیند مردم آبادی بصورتتم تف می‌اندازند و مرا لعن
میکند...

توی این افکار بودم که پسره گفت :

— دایی عمر گفتند فردا صبح زود جلوی گورستان
زیر درخت سرو منتظرم باشید تا با هم به شهر برویم

و کار شما را درست کنم...

"خیلی خوب شد... جلوی گورستان آنهم صبح‌های زود خلوت است و پرنده پر نمیزند و هیچکس از ملاقات من و آقا عمر مطلع نخواهد شد."

جواب دادم:

— به عمر آقا سلام مرا برسان و بگو خدمت میرسم. زخم هم از این موضوع خوشحال شد و گفت:
— خوب کاری کردی! برو با عمر آقا حرفهاتو بزن و بهش رای بده... فقط در سایه اون میتونی تلافی تمام ضررهائی که مصطفی بهت زده در بیاری.

تا صبح خواب به چشم نرفت... با روشن شدن هوا راه افتادم از کوچه خودمان که گذشتم دیدم مرسل کور مادرش را روی کولش گرفته و داره میره...
با دیدن من سلام کرد... پرسیدم:

— مرسل کجا میری؟

با خجالت سرش را پائین انداخت و جواب داد:

میرم شهر

شهر چه خبره؟

— میخوام مادرم را ببرم پیش دکتر... تو کجا

میری؟

— منم میرم شهر

شما توی شهر چکار داری؟

پیش خودم گفتم: "ای ناکس بی همه چیز... توهم

شدی وکیل مدافع از من سئوالات می کنی؟!..."

جواب دادم:

— میرم وکیل بگیرم و از دست مصطفی آبله رو شکایت

کنم.

کمی که راه رفتم با آقا (غلام کر) روبرو شدیم ...

زنش را سوار الاغ کرده خودش و پسرش هم پشت سر

الاغ افتاده بودند... گفتم:

— خیر پیش آقا غلام... صبح باین زودی کجا میری؟

با اخم جواب داد:

— میرم شهر.

چه خبره؟

— دو سال پیش زنم را بردم دکتر، نسخه گرفتیم

چون گران بود نتونستیم دوایش را بخریم! حالا داریم

میریم دوا بخریم!

— آجی را کجا میبری؟

- آنهم با حنیفه دعوا کرده بود میخواد از او شکایت بکند!

- بچه را کجا میبری؟

- بچه هم سرش کچل شده... میخواهیم به دکتر نشان بدهیم!

بعد اون از من پرسید " کجا میرم " منم همه چیز را گفتم...

موقعی که نزدیک گورستان رسیدیم معلوم شد که تمام مردهای آبادی میخوانند به شهر بروند و همه از یکدیگر شاکی هستند!... در آبادی ما دیگر کسی نمانده بود به زیر درخت سرو که رسیدیم دیدیم تمام مردم آبادی آنجا جمع شده‌اند!

سید اجاق هم آنجا بود... پرسیدم:

- سیدچه خبره؟

میخوام برم شهر وکیل بگیرم و از دست شوکت کچل شکایت کنم...

تعجب این بود که چرا تمام مریضها و شاکی‌ها و... امروز که من توی شهر کار دارم تصمیم گرفته‌اند به شهر

بروند !!!

خوب که نگاه کردم دیدم مصطفی آبله رو هم یک گوشه‌ای چمباتمه زده و نشسته است. از سید اجاق پرسیدم:

— این بی‌همه‌چیز اینجا چکار داره؟

— می‌خواهد بره شهر از تو شکایت بکنه و وکیل

بگیره !!!

همگی ساکت و خاموش زیر درخت سرو جمع شده و

منتظر بودیم دیگران رفع زحمت کنند و بروند...

در این موقع دیدم عمرآقا از دور داره میاد...

توی دلم گفتم:

"ای داد... بیداد... در میان اینهمه جمعیت

چه جوری با عمرآقا حرف بزنم؟ و با او به شهر بروم.

جواب اینهمه شاهد را چی بدم؟!

عمرآقا به نزدیک درخت سرو رسید و با صدای

بلند گفت:

— آقایان سلام علیکم...

همه وز... وز... کردند: "علیکم السلام..."

— همه‌تان حاضرید؟

نفس از کسی در نیامد!

عمرآقا رفت بالای سنگ بزرگی ایستاد... نگاهی به جمعیت کرد و گفت:

— مثل اینکه عده‌ای غایب هستند... باید کمی صبر کنیم بقیه هم بیایند!!

چند دقیقه در میان سکوت گذشت... دیدیم نوری پوستین‌زاده هم داره میاد... جلوی جمعیت که رسید سرش را پائین انداخت و آهسته سلام کرد!

عمرآقا با لحن فاتحانه‌ای گفت:

— چرا اینقدر دیر کردی؟

آقای نوری جواب نداد و عمرآقا مثل فرمانده‌ای که دستور حمله صادر میکند گفت:

— یاالله بیفتید پشت سر من...

همگی پشت سر عمرآقا راه افتادیم... تعداد ما تقریباً "چهل نفر میشد، خودم را به آقای نوری رساندم و گفتم:

— رفیق شما کجا میری؟

توی یکی از ادارات دولتی کاری دارم میرم شهر. وقتی وارد شهر شدیم عمرآقا که سمت رهبری کاروان را داشت ما را به مسجدی که در وسط شهر بود برد و

گفت :

— شماها در اینجا منتظر باشید تا من کارها را

روبراه کنم !

بعد بمن و آقا غلام اشاره کرد به دنبالش برویم

به اتفاق عمر آقا به دفتر وکالت آقای بصری که از طرفداران

دولت است رفتیم .

عمر آقا روی مبلی که کنار میز آقای بصری بودنشست ،

من و آقا غلام در حالیکه دستهایمان را روی نافمان گذاشته

بودیم گوشه‌ی اطاق سرپا ایستادیم ! ...

عمر آقا بعد از خوش و بش و احوالپرسی گفت :

— آقای بصری نمیدانی ما از دست مخالفین حزب

چی می‌کشیم ؟ !

آقای بصری لبخندی زد و جواب داد :

— بهمین زودی حسابشان را میرسیم .

عمر آقا خیلی کشار و غلیظ گفت " انشاءالله ... "

آقای بصری پرسید :

— وضع حزب تو آبادی شما چگونه؟

عمر آقا خنده بلندی کرد :

— یعنی چه؟ در جایی که من هستم چه کسی

میتونه به حزب مخالف رای بده ؟!

آقای بصری از خوشحالی دستهایش را به هم مالید
و خنده شیرینی کرد و گفت:

— زنده باشی ...

عمر آقا با لحن مطمئنی گفت:

— وقتی من هستم تو هیچ نگران نباش ...

تو کارهای ما را انجام بده با بقیه کارت نباشد!
حوصله من و آقا غلام داشت سر میرفت ... ما آمده
بودیم کارمان انجام بشه اینها دارند از حزب و کارهای
خودشان حرف میزنند، دروغ بهم تحویل میدن!
انگار با هم مسابقه چاخان و چاپلوسی گذاشتن! او کار
شکایت ما فراموش شده ...

در این موقع عمر آقا یه نگاهی به طرف آقا غلام
کرد و گفت:

— این بیچاره یکی از فعالترین افراد حزب است
یکی از مخالفین ما نسبت به او خیلی تعدی کرده حالا
ایشان میخواهند از او شکایت کنند ... پول هم ندارند ...
آقای بصری که قضیه را تا آخرش حدس زده بود
دستش را به پشت عمر آقا کشید و گفت:

— خیالتان راحت باشه... حق الوکاله هم لازم نیست
 قول میدم پدر طرفشو در بیارم .
 عمر آقا رو کرد به آقا غلام و گفت :
 — خداوند از آقا بصری ما راضی باشه... شما
 اینجا بمانید که ترتیب کارتان را بدهند فقط یادت باشه
 موقع انتخابات باید تلافی کنی ...
 همه خندیدیم... عمر آقا با آقای بصری خدا حافظی
 کرد و بیرون آمدیم ...
 جلوی در عمر آقا بمن گفت :
 — بدو سید اجاق را صدا کن بیاد اینجا... رفتم
 سید اجاق را آوردم... ایندفعه رفتیم پیش یک وکیل دیگه
 که جز مخالفین دولت بود...
 عمر آقا سلام کرد و نشست و باز هم همان صحنه
 قبلی را بازی کرد .
 آقای وکیل ترا بخدا این چه وضعی به نمیدانید ما
 توی آبادی از دست حزب مخالف چه می کشیم !! !"
 این آقای وکیل هم گفت :
 " چیزی از عمرشان نمانده ! بهمین زودی حسابشان
 را میروسیم ! ..."

آقا عمر باز هم از ته حلق گفت: " انشاء الله... "

آقای وکیل پرسید:

– وضع حزب ما توی آبادی شما چگونه؟ ...

عمر آقا خنده‌ای کرد:

– یعنی چه؟ در جایی که من هستم چه کسی میتونه
به حزب مخالف رای بده؟!

آقای وکیل که از خوشحالی دست‌هایش را بهم میمالید
با خنده گفت:

– زنده باشی!!

یکدفعه مثل اینکه مطلبی به یاد عمر آقا آمد بطرف
سید اجاق اشاره کرد و به وکیل گفت:

– این سید محترم یکی از فعالترین افراد حزب
آبادی ماست یکی از افراد بی‌شرف حزب دولتی او را
خیلی اذیت کرده و حقش را خورده میخواهد شکایت
کند. وضع زندگیش خیلی غم‌انگیز است...

آقای وکیل که مطلب را تا آخر فهمیده بود گفت:

– البته وظیفه بنده است بکارش رسیدگی کنم.

– آخه پول و پله‌ای هم ندارد!

– اختیار دارید این حرفها چی‌یه؟ کی اسم پول